

به نام خدای مهربان

داستان‌های
واقعه‌ها

داستان‌های واقعه‌ها
مدرسه‌ای عالی

نوشته جگموهن چوپرا
ترجمه صدیقته ابراهیمی
بازنویسه حسین فتاحی



واحد کودک و نوجوان
موسسه‌ی نشر و
تحقیقات ذکر
کتاب‌های
قاصدک

این اثر توسط داوران و کارشناسان دبیرخانه‌ی سامان‌دهی منابع آموزشی و تربیتی دفتر تکنولوژی آموزشی و کمک‌آموزشی آموزش و پرورش، مناسب و مرتبط با برنامه‌های درسی آموزش و پرورش دانسته شده است.



فهرست

مقدمه	۵
الاغ سحرآمیز	۸
دوازده گاو نر	۱۶
تَرَق و تَرُوق	۲۲
پادشاه طاووس‌ها	۲۷
شاهزاده خرچنگ	۳۶
پول هر کاری را می‌تواند انجام دهد	۴۲
مار	۴۶
سه قصر	۵۴
سرزمینی که هرگز کسی در آن نمی‌میرد	۶۱
یک چشم	۶۶
نرو و برتا	۷۰
شبی در بهشت	۷۲
دون ژوزپه و خواهرش	۷۶
جوجه کوچولو	۸۳
پسر خوانده	۸۹
زن نافرمان	۹۷
شاهزاده خانم گل سرخ و نمک	۱۰۴

مردم ایتالیا

نویسنده: جگموهن چوپرا

مترجم: صدیقه ابراهیمی

بازنویشته‌ی حسین فتاحی

اجرای جلد: کیانوش غریب‌پور • مدیر هنری: حسین نیلچیان
صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سیدمهدی مظلوم)

زیر نظر شورای بررسی

لیتوگرافی: گلپا • کد: ۸۲/۱۸۱

چاپ سوم: ۱۴۰۰ • تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۱۸۲-۰

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۷۹۵-۲

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

چاپ سوم

سرشناسه: چوپرا، جاگموهان chopra, jaqmohan

عنوان و نام پدیدآور: داستان‌ها و افسانه‌های مردم ایتالیا / نوشته جاگموهن چوپرا؛
ترجمه صدیقه ابراهیمی (فخار)؛ تصویرگر کیانوش غریب‌پور - تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۱۲ ص.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۱۸۲-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فپا

عنوان اصلی: Folk tales of Italy

موضوع: افسانه‌ها و قصه‌های ایتالیایی

شناسه افزوده: ابراهیمی، صدیقه (فخار)، ۱۳۱۶ - مترجم

شناسه افزوده: غریب‌پور، کیانوش، تصویرگر

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۱ ۹د۲ ج۹۶/ ۱۷۶ GR

رده‌بندی دیویی: ۲۰۹۴۵ / ۳۹۸ (ج)

شماره کتابشناسی ملی: ۱۳۳۲۲ - ۸۱ م

مقدمه

ایتالیا در جنوب اروپا قرار دارد. این کشور به داشتن میراث فرهنگی متنوع، غنی، مناظر و چشم‌اندازهای طبیعی زیبا معروف است. ایتالیا نام خود را از رومیان باستان که جنوب جزیره ایتالیا را «ایتالیه» به معنی «سرزمین گاوهای نر و چراگاه‌ها» می‌نامیدند، گرفته است.

مردم این کشور به چند شهر از وطنشان که شهرت جهانی دارند، می‌بالند. «رُم» بزرگ‌ترین شهر و پایتخت این کشور، دو هزار سال پیش، مرکز امپراتوری رومیان بوده است. «فلورانس» زادگاه بسیاری از هنرمندان دوره رنسانس - دوره دستاوردهای بزرگ و ارزشمند هنری - است. شهر زیبای «ونیز» با آبراه‌های پیچ در پیچ، سیاحان را از سراسر جهان به سوی خود جلب می‌کند.

ایتالیا یکی از بزرگ‌ترین مراکز معماری، هنری و کتاب جهان است. بسیاری از موزه‌های هنری این کشور در شمار موزه‌های مشهور جهان قرار دارند. این کشور مؤثرترین نقش را در هنر دوره رنسانس - دوره جنبش فرهنگی که در ابتدای سال‌های ۱۳۰۰ شروع شد و تقریباً تا سال



۱۶۰۰ طول کشید - داشته است. در آن دوره، ایتالیا برخی از بزرگ‌ترین نقاشان، مجسمه‌سازان و معماران تاریخ هنر را پرورش داده است.

زبان ایتالیایی مثل زبان فرانسه و اسپانیایی، از زبان‌های لاتین است (یکی از چند زبانی است که از لاتین گرفته شده است).

تقریباً ۹۵ درصد از مردم این کشور عضو کلیسای کاتولیک هستند. بیشتر مراسم مذهبی و آیینی مثل غسل تعمید کودکان، مراسم ازدواج و ترحیم در گذشتگان در کلیسا برگزار می‌شود. آثار چنین مراسمی در قصه‌های قومی این کتاب، مانند «پسر خوانده»، «شبی در بهشت» و «زن نافرمان» مشهود است.

ایتالیا، مانند یونان، از زمان‌های باستان، یعنی پیش از این که این سرزمین به نام ایتالیا نامیده و شناخته شود، زادگاه و مهد تمدن کلاسیک اروپا بوده است. بسیاری از نمایشنامه‌های «شکسپیر» بر منابع ایتالیایی استوار است و بعضی از شهرهای ایتالیا، مکان رخداد‌های این نمایشنامه‌هاست. این سرزمین، مردم آن، شاهکارهای برجسته و دستاوردهایش، قرن‌ها منبع اطلاعات نویسندگان، داستان‌سرایان، نمایشنامه‌نویسان و شاعران غرب بوده است.

چنین سرزمین و ملتی نمی‌تواند سرشار از میراث‌های ملی و ادبی نباشد. داستان‌هایی که در این کتاب گردآوری شده‌اند، احساس و شیرینی این ادبیات عامیانه و مردمی سرشار را به خواننده منتقل می‌کنند. از آن زمان که انسان‌ها حرف زدن را آغاز کردند، «برایم قصه بگو»، خواهش همیشگی و التماس گونه کودکان از بزرگ‌ترها بوده است.

افسانه‌های عامیانه قصه‌هایی هستند که از یک نسل به نسلی دیگر

منتقل شده‌اند. آن‌ها بازتاب فرهنگ و رسوم یک ملت و کشور و در کار قصه‌گویی، بسیار سودمندند.

مجموعه افسانه و قصه‌هایی که از ملت‌ها و سرزمین‌های گوناگون گردآوری می‌شوند، از بهترین و مؤثرترین ابزارهای معرفی ادبیات به کودکان‌اند و آن‌ها را شگفت‌زده و افسون می‌کنند.

کشید و به زیر درخت گلابی آمد. اما پسر از او نترسید و گفت: «پیر مرد گوش کن، من پسر بدبختی هستم. مادرم مرا از خانه بیرون کرده است. پس تو دیگر اذیتم نکن!»

غول دلش به رحم آمد و گفت: «خیلی خُب ناراحت نمی‌کنم. از درخت بیا پایین تا تو را به خانه‌ام ببرم.» بعد هم پسر را به خانه برد، چند تکه لباس به او داد و گفت: «بیا، این لباس‌های نو را بپوش و تا هر وقت که دلت می‌خواهد پیش من بمان!»

از آن پس، پسر نزد غول ماند و با او زندگی کرد. هر روز صبح که غول سرکار می‌رفت، پسر را هم با خودش می‌برد.

دو سال گذشت تا این که روزی غول دید پسر خیلی غمگین است.

- پسر جان چه شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟

- می‌خواهم مادرم را ببینم. فکر می‌کنم خیلی ناراحت است که

خبری از من ندارد.

- خیلی خُب، اگر برای مادرت نگرانی، به دیدنش برو! این الاغ را

هم به عنوان هدیه برایش ببر!

غول افسار الاغ را به پسر داد و گفت: «وقتی الاغ را به خانه‌تان بردی،

بگو، الاغ عزیزم خواهش می‌کنم به من کمی طلا بده! آن وقت می‌بینی

که از پشت الاغ، برایت سکه می‌ریزد. اما بچه جان، باید خیلی مواظب

دزدها باشی! به هر کسی اعتماد نکن!»

پسر الاغ را جلو انداخت و به راه افتاد. کمی که از باغ دور شد، با

خود گفت: «نمی‌دانم غول پیر آن حرف‌ها را درباره الاغ جدی گفت

یا نه. این جا کسی نیست که من را ببیند. خوب است همین جا الاغ را



در زمان‌های خیلی قدیم، مادری بود که با تنها پسرش زندگی می‌کرد. او پسرش را پیش یک راهب فرستاد تا علوم دینی بیاموزد. اما مدتی گذشت و پسر چیزی یاد نگرفت. مادر بیچاره که خیلی ناراحت بود، به توصیه همسایه‌ها پسر را به مدرسه فرستاد. معلم مدرسه خیلی زحمت کشید تا چیزی به پسر بیاموزد، اما پسر حتی الفبا را هم یاد نگرفت. بالاخره روزی معلم او را از مدرسه بیرون کرد و پسر شادی کنان به خانه رفت.

همین که مادر پسرش را دید، با جارو به جان او افتاد و فریاد زد: «چرا آمدی خانه، پسر؟ تو داری خودت و من را بدبخت می‌کنی.» سپس کمی فکر کرد و به او گفت: «پس حالا دیگر باید از این خانه بروی.» و او را از خانه بیرون کرد.

پسر که جایی را نداشت، رفت و رفت تا به باغی رسید. چون خیلی گرسنه شده بود، از یک درخت گلابی بالا رفت و شروع به خوردن گلابی کرد. در حال خوردن بود که صدای ترسناکی شنید: «هوم، هوم»، این دور و برها بوی آدمیزاد می‌آید!» صاحب باغ که غول پیری بود، بو

آزمایش کنم.» پس کنار الاغ ایستاد و به حیوان گفت: «الاغ عزیزم، خواهش می‌کنم به من کمی طلا بده!» الاغ دمش را بالا گرفت و چند تا سکه برای او ریخت.

غول پیر از بالای برج خانه‌اش او را تماشا می‌کرد. پسر سکه‌ها را در جیبش گذاشت و سوار الاغ شد. به مسافرخانه‌ای رسید. از الاغ پیاده شد و از صاحب مسافرخانه خواست که بهترین اتاق را در اختیار الاغ او بگذارد. صاحب مسافرخانه که خیلی تعجب کرده بود پرسید: «آقا، برای چه بهترین اتاق را برای یک الاغ از من می‌خواهی؟»

پسر پاسخ داد: «برای این که الاغ من از پشتش سکه می‌ریزد.» مرد طمعکار فکری کرد و گفت: «آه، نه پسر، ما الاغ تو را به اصطبل می‌بریم. یک گونی هم رویش می‌اندازیم. نگران نباش، کسی به این حیوان کاری ندارد.»

پسر خوشحال شد و بعد از خوردن یک شام خوشمزه خوابید. نیمه شب، صاحب مسافرخانه الاغ را عوض کرد.

صبح روز بعد، پسر سوار الاغ شد و به راه افتاد. به خانه که رسید، داد زد: «مادر در را باز کن! پسر تونی برگشته، آمده تو را ببیند.»

مادر با خوشحالی گفت: «پسر، خدا را شکر که برگشتی.» و در را باز کرد.

تونی از حال مادر و وضع زندگیش پرسید. مادر آهی کشید و گفت: «پسر جان، این روزها خیلی خسته می‌شوم. باید خیلی کار کنم. مثلاً امروز یک تشت بزرگ لباس برای مردم شسته‌ام که فقط کمی نخود سبز گیرم آمده است.»

پسر نگاهی به غذا کرد و گفت: «پس حالا می‌خواهی این آشغال‌ها را بخوری؟!» و قابلمه را برداشت و از اتاق بیرون انداخت.

مادر که دید نخودهایی که با زحمت بسیار به دست آورده بود روی زمین ریخته است، از عصبانیت جیغ کشید و گفت: «ای دیوانه، این چه کاری بود کردی?!»

پسر گفت: «مادر فریاد نزن! من آمده‌ام که تو را ثروتمند کنم.» و در حالی که پتویی را زیر الاغ پهن می‌کرد، زیر لب گفت: «الاغ عزیزم، خواهش می‌کنم به من کمی طلا بده!»

او انتظار داشت الاغ برایش سکه بریزد، اما چیزی اتفاق نیفتاد. پس چوبدستی را برداشت و تا می‌توانست حیوان را زد. آن چنان بی‌رحمانه الاغ را زد که حیوان بیچاره هرچه را در شکمش بود بیرون ریخت. همین که مادر چشمش به پهن الاغ افتاد که روی پتو ریخته بود، داد زد: «داری چه کار می‌کنی؟ نمی‌خواستم به خانه برگردی و این بلا را سرم بیاوری. از خانه من برو بیرون!»

پسر غمگین و دل‌شکسته به خانه‌ی غول برگشت. وقتی غول، پسر را دید گفت: «آهان، پس برگشتی. خوب حالا بنشین سر جاییت و دیگر برای مادرت گریه نکن!»

چند روز گذشت. پسر دوباره نگران و دلتنگ مادر شد و دلش خواست که او را ببیند. این بار، غول یک سفره کوچک به او داد و گفت: «کارهای احمقانه نکن! فقط وقتی به خانه رفتی، کنار سفره بایست و بگو، سفره‌ی من، غذا را آماده کن!»

پسر سفره را برداشت و به راه افتاد و وقتی به همان جایی رسید که